

نوازنده‌های ویولن سل

سومین بار بود که از زمان ناهار آهنگ پدرخوانده را می‌زدیم، بنابراین بین توریست‌هایی که دورتادور میدان نشسته بودند چشم می‌دواندم تا ببینم چندتای آن‌ها ممکن بود از اجرای قبلی ما کماکان نشسته باشند. برای مردم مهم نیست که آهنگ موردعلاقه‌شان را یک‌بار دیگر بشنوند اما بیشتر وقت‌ها نمی‌توانی یک آهنگ را چندبار بزنی، چون فکر می‌کنند چیز دیگری بلد نیستی. این موقع سال، تکرار یک آهنگ کاری معمولی است. اولین نشانه‌ی باد پاییزی و قیمت ناچیز قهوه، برگشت نسبتاً پی‌درپی مشتری‌ها را تضمین می‌کند. در هر صورت، برای همین رفته بودم تو بحر آدم‌های توی میدان و این‌جوری شد که چشمم افتاد به تیور.

داشت دستش را تکان می‌داد و اولش فکر کردم برای ما دست تکان می‌دهد اما بعد فهمیدم می‌خواست یکی از پیشخدمت‌ها را صدا کند. به نظر پیرتر شده بود و کمی هم اضافه‌وزن داشت، اما به‌جا آوردنش سخت نبود. به فایان، آکاردئون‌زنی که سمت راستم بود نشانش دادم، با آرنج سقلمه‌ای زدم و با سر به طرف مرد جوان اشاره کردم. با این‌که نمی‌توانستم هیچ‌کدام از دست‌هایم را از ساکسفون جدا کنم، آن لحظه درست نشانش دادم. همان

لحظه یاد گروه افتادم و دستم آمد از آن اولین تابستانی که تیور را دیدیم جز من و فابیان کسی در گروه باقی نمانده است.

خب، ماجرا به هفت سال پیش برمی‌گردد اما هنوز هم یک شوک است. وقتی هر روز باهم ساز می‌زنیم، به این فکر می‌افتی که گروه، خانواده‌ی توست و اعضایش برادرانت. اگر بعضی وقت‌ها یک نفر از گروه جدا شود دوست داری فکر کنی او همیشه در دسترس می‌ماند و کارت تبریکی از ونیز یا لندن یا هر جای دیگری برایت می‌فرستد، شاید هم عکسی از گروهی که حالا به آن پیوسته — درست مثل این که به خانه‌اش در روستایی قدیمی نامه بنویسد. برای همین، لحظه‌هایی مثل این ناخواسته به آدم گوشزد می‌کند که همه چیز چه قدر زود می‌گذرد. از دل برود هر آن چه از دیده برفت و این که چه طور رفیق فابریک‌های امروزت ممکن است فردا در سراسر اروپا پراکنده شوند و آهنگ پدرخوانده یا برگ‌ریزان پاییز^{۹۳} را در کافه‌ها و میدان‌هایی بزنند که هرگز گذرت به آن‌جا نخواهد افتاد.

وقتی آهنگ‌مان را تمام کردیم فابیان به من چشم‌غره رفت، از این دلخور شده بود که وقتی داشت پاساژ مخصوصش را می‌زد به او سقلمه زد؛ نه دقیقاً یک سولو، بلکه از آن معدود لحظاتی که دیگر صدای ویولن و کلارینت در نمی‌آید و من دارم نت‌هایی را آهسته تو پس‌زمینه می‌زنم و او هم دارد ملودی را با آکاردئونش نگه می‌دارد. وقتی تلاش می‌کردم برایش توضیح دهم، تیور را نشان می‌دادم که سرگرم هم زدن قهوه‌اش زیر سایه‌بان بود، انگار به زحمت او را به جا می‌آورد.

آخر سر گفت:

— آهان، بله، همان یارو که ویولن سل می‌زد. اگر هنوز هم با آن زن امریکایی باشد تعجب می‌کنم.

— معلوم است که نیست. یادت نمی‌آید؟ همه چیز همان موقع تمام شد.

شانه بالا انداخت و حالا توجهش به برگه‌ی نُت بود و بعد آهنگ بعدی را

شروع کردیم.

از این که فابیان توجه بیشتری نشان نداده بود ناامید شدم، اما فکر کنم او به هیچ کدام از این ویولن‌زن‌های جوان علاقه‌ای نداشت. می‌دانید فابیان فقط توی بارها و کافه‌ها اجرا می‌کرد. نه مثل جیان کارلو، نوازنده‌ی ویولن ما در آن زمان، یا ارنستو نوازنده‌ی گیتار بیس. آن‌ها خیلی خشک و رسمی آموزش دیده بودند، بنابراین آدمی مثل تیور همیشه برای‌شان جذاب بود. شاید هم این‌جا قدری حسادت وجود داشت — به موقعیت برتر تیور — به تحصیلات عالی موسیقی و این که هنوز آینده‌ای روشن پیش رویش بود. اما اگر منصف باشیم، فکر می‌کنم آن‌ها دوست داشتند تیورهای این دنیا را زیر پروبال‌شان بگیرند، کمی هوشان را داشته باشند، احتمالاً آن‌ها را برای آنچه پیش رو دارند آماده کنند، با این حساب دیگر موقع مواجهه با شکست و ناکامی‌ها، تحمل آن چیزها برای‌شان خیلی هم دشوار نخواهد بود.

تابستان هفت سال پیش هوا بدجور گرم شده بود و حتا تو شهر ما لحظاتی بود که می‌شد بگویی توی ساحل آدریاتیک^{۹۴} داشتیم زندگی می‌کردیم. بیشتر از چهار ماه در فضای باز برنامه اجرا می‌کردیم — زیر سایه بان کافه، روبه‌روی میدان و میزها — و می‌توانم بگویم که کار سختی است، حتا اگر دو تا پنکه‌ی برقی دوروبرت کار کند. اما این، زمینه را برای فصلی خوب فراهم کرد. گذر توریست‌های زیادی به آن‌جا می‌افتاد، آلمانی‌ها و اتریشی‌ها و ضمناً ساکنان همان شهر هم بودند که از دست گرما به سواحل پناه می‌بردند. آن تابستان برای اولین بار متوجه روس‌ها شدیم. امروز دیگر توریست‌های روس جلب توجه نمی‌کنند، آن‌ها هم هم‌رنگ جماعت شده‌اند. اما آن روزها، آن‌ها هنوز به‌اندازه‌ی کافی عجیب بودند که با تعجب نگاه‌شان کنی. لباس‌های‌شان عجیب و غریب بود و مثل کلاس اولی‌ها رفتار می‌کردند. اولین بار که تیور را دیدم بین دو اجرا بود، داشتیم کنار میزی که توی کافه همیشه برای ما در نظر گرفته می‌شد نفسی تازه می‌کردیم. کنار ما نشسته بود، مدام بلند می‌شد، جای ویولن‌سلس را تغییر می‌داد و می‌بردش توی سایه.

جیان کارلو گفت: «نگاهش کن. یک دانشجوی موسیقی روس که آه در بساط ندارد. می‌خواهد چه کار کند؟ تصمیم گرفته پولش را تو کافه‌های میدان اصلی حرام کند.»

ارنستو گفت: «شکی نیست که یک احمق است. اما از نوع رومانیکش. اگر بتواند تمام بعدازظهر را هم توی میدان می‌نشیند و گرسنگی برایش مهم نیست.»

لاغر بود، موهایی حنایی داشت و یک عینک از مدافتاده به چشم؛ قاب بزرگ عینکش او را شبیه پاندا کرده بود. هر روز برمی‌گشت، دقیقاً یادم نیست که چه‌طور اتفاق افتاد، اما بعد از مدتی بین اجراهای مان با او صحبت کردیم. بعضی وقت‌ها عصرها، وقتی جلسه داشتیم می‌آمد توی کافه و صدایش می‌زدیم و شاید به یک نوشیدنی یا تکه‌ای نان برشته‌ی آغشته به روغن زیتون مهمانش می‌کردیم.

چیزی نگذشت که دستگیرمان شد تیور، مجار بود نه روس. از آن‌چه به نظر می‌رسید شاید کمی پیرتر بود، از مدتی قبل تحصیل در رویال آکادمی^{۹۵} موسیقی لندن را شروع کرده بود و بعد دو سال را در وین زیر نظر اولگ پتروویچ سپری کرده بود. بعد از شروعی دشوار با استادی پیر، یاد گرفته بود که چه‌طور با این بدخلق‌های افسانه‌ای کنار بیاید — و این جوری توانسته بود وین را با اعتمادبه‌نفس ترک کند — و با اجرای یک‌سری برنامه در کنسرت‌های معتبر ولو کوچک، سفر به دور اروپا را آغاز کرد. اما کنسرت‌ها به‌خاطر کاهش تقاضا یکی پس از دیگری لغو شدند و مجبور شد به اجرای آهنگ‌هایی که از آن‌ها نفرت داشت روی بیاورد؛ خانه‌هایی که در آن‌ها زندگی می‌کرد یا خیلی گران بودند یا به درد زندگی نمی‌خوردند.

جشنواره‌های هنری و فرهنگی شهر که خوب ساماندهی شده — او را آن تابستان به این‌جا آورده بود — چیزی بود که تیور برای ترقی به آن احتیاج داشت، برای همین وقتی دوستان قدیمی‌اش در رویال آکادمی به او پیشنهاد

یک آپارتمان مجانی را پایین شهر، نزدیک کانال دادند فوری پذیرفت. به ما می‌گفت از شهر ما لذت می‌برد اما پول، همیشه یک مشکل بود و هر چند تک‌نوازی گاه‌وبی‌گاهی داشت اما حالا مجبور بود سخت به این فکر کند که گام بعدی زندگی‌اش چیست.

بعد از گوش کردن به این نگرانی‌ها جیان کارلو و ارنستو تصمیم گرفتند کاری برایش بکنیم. این جوری شد که تیور با آقای کافمن که اهل آمستردام^{۹۶} بود و خویشاوند دور جیان کارلو که در عرصه‌ی هتل‌داری آشنا زیاد داشت، ملاقات کرد.

عصر آن روز را خوب یادم مانده است. هنوز اوایل تابستان بود و آقای کافمن، جیان کارلو، ارنستو و بقیه‌ی ما توی اتاق پشتی کافه نشسته بودیم و به صدای ویولن سل تیور گوش می‌کردیم. مطمئناً آن مرد جوان فکر می‌کرد قرار بود جلو آقای کافمن تست بدهد، پس تازه الان می‌فهمم که چرا مصمم بود حتماً آن شب ساز بزند. مثل روز روشن بود که ممنون ما بود و می‌شد بینی وقتی آقای کافمن به او قول داد کاری برایش در رستورانش در آمستردام پیدا کند چه قدر خوشحال شد. وقتی می‌گویند همه‌اش زیر سر آن زن امریکایی بود که تیور آن تابستان اخلاقش بدتر شد، این که نسبت به شایستگی‌اش بیش از اندازه مغرور شد، خب، شاید درست باشد؛ تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها. تیور یک روز که داشت توی کافه اولین قهوه‌ی روزش را مززه می‌کرد متوجه آن زن شده بود. در آن لحظه، میدان به‌طور دلپذیری آرام بود — بیشتر ساعات آن روز انتهای کافه سایه بود — سنگ‌فرش‌ها هنوز از آب‌پاشی کارگران شهر، نمناک بود. تیور که صبحانه نخورده زده بود بیرون، باحسرت به زنی در میز کناری نگاه می‌کرد که کلی آب‌میوه و معجون سفارش داده بود و بعد — ظاهراً زن هوس کرده بود چون ساعت هنوز ده صبح هم نشده بود — هم یک ظرف صدف آب‌پز. چهره‌ی زن برایش آشنا بود و زن هم به‌نوبه‌ی خودش، برمی‌گشت و دزدکی او را نگاه می‌کرد، اما تیور خیلی تو نخش نبود.

آن موقع به ما گفت: «او به نظر خیلی خوش مشرب است، حتا زیبا، اما همان طور که می بینید ده پانزده سالی از من بزرگتر است. چرا باید فکر می کردم چیزی می تواند بین ما پیش بیاید؟»

وقتی یک مرتبه آن زن جلوش سبز شد تیور داشت از فکر او می آمد بیرون و آماده می شد که برگردد به اتاقش تا قبل از این که همسایه اش برای نهار بیاید و رادیو را روشن کند دو ساعت تمرین کند.

زن کلاً بشاش بود، هر چیزی در رفتارش این طور نشان می داد که همدیگر را از قبل می شناختند. راستش این فقط کمروبی ذاتی تیور بود که او را نگه داشت تا با زن سلام و علیکی کند. بعد زن دستش را گذاشت روی شانهای او، مثل این که تیور تو چندتا امتحان رد شده اما زن او را بخشیده باشد. در هر صورت گفت:

- من در تک نوازی آن روزت بودم؛ در سن لورنزو^{۹۷}.

او جواب داد: «ممنونم.» و همان موقع خودش هم فهمید چه قدر ممکن بود احمقانه به نظر رسد. بعد وقتی که زن کماکان با او خوش برخورد بود تیور گفت: «آه بله، کلیسای سن لورنزو. درست است. من آن جا یک اجرا داشتیم.»

زن خندید و یک مرتبه روی صندلی کناری او خودش را جا کرد: «تو جووری حرف می زنی انگار اخیراً خیلی مشغول بودی.» ردی از مسخره کردن در صدایش وجود داشت.

- اگر این طور است که من شما را گول زده ام. اجرایی که به آن اشاره کردید تنها اجرای من ظرف دو ماه بود.

- اما تو تازه کاری. این قدر خوب می زنی که همه جا، جای توست. آن روز هم جمعیت خوبی حضور داشت.

- جمعیت خوب؟ فقط بیست و چهار نفر بودند.

- بعد از ظهر بود. برای یک اجرا در بعد از ظهر جمعیت خوبی بود.

- من نباید اعتراضی داشته باشم. با وجود این، جمعیت چندانی نبود.

توریست ها کار دیگری جز این ندارند.

زن گفت: «تو نباید به آنها بی‌اعتنایی کنی. با این همه من آن‌جا بودم. یکی از آن توریست‌ها بودم.» بعد همین‌طور که تیپور شروع کرد به قرمز شدن — چون نخواستہ بود او را برنجانند — زن بازوش را گرفت و با لبخندی گفت: «تو تازه کاری. نگران تعداد مخاطبانت نباش. برای آن‌ها که نمی‌زنی.»

— آه. پس اگر برای آن‌ها نیست چرا اصلاً می‌زنم؟

— منظورم این نبود. چیزی که می‌گویم این است که روی این صحنه در این مرحله از زندگی‌ات بیست یا دویست نفر مسئله‌ای نیست. باید به تو بگویم چرا نیست؟ چون تو آن را داری!

— من آن را دارم؟

— تو آن را داری. بله داری. تو... استعداد داری.

تیپور تلخندی را که روی لبش آمده بود فرو داد. احساس کرد باید بیشتر خودش را سرزنش کند تا آن زن را، چون انتظار داشت او بگوید «نابغه» یا دست‌کم «بااستعداد» و تا این را شنید فوری فهمید چه قدر احمق است که انتظار داشته چنین اظهارنظری را از طرف آن زن بشنود. اما زن داشت ادامه می‌داد:

— روی این صحنه کارت این است که منتظر بمانی تا یک نفر بیاید و به اجرایت گوش کند. آن یک نفر خیلی ساده می‌تواند یک نفر باشد از بین آدم‌هایی که آن سه‌شنبه آمده بودند، در یک جمعیت بیست نفری...

— بیست و چهار نفر بودند، منهای برگزارکننده‌ها...

— حالا بیست و چهارتا. چیزی که می‌گویم این است که تعداد الان مهم نیست. مهم، آن یک نفر است.

— منظورت همان یارو در کمپانی ضبط آثار است؟

— ضبط؟ نه، نه. آن کار که بالاخره انجام می‌شود. منظورم این است که او همان آدمی است که می‌فهمید تو کسی نیستی که صرفاً آموزش دیده، او صدای سازت را می‌شنود و باعث می‌شود گل کنی. با وجود این تو هنوز در پیله‌ات هستی و با یک‌کمی کمک به پروانه‌ای تبدیل می‌شوی.

- می فهمم. احتمالاً آن آدم شما نیستید؟

- آه، بی خیال. می فهمم که تو یک مرد جوان مغروری. اما به نظر نمی آید آدم هایی که خودشان را می کشند تا به تو برسند خیلی باشند، حداقل آدم هایی مثل من که جزءشان نیستند.

آن موقع به ذهن تیور خطور کرد که داشت یک سوتی بزرگ می داد و بادقت به قیافه ی زن توجه کرد. زن حالا عینکش را برداشته بود و او می توانست صورتش را ببیند که واقعاً دلنشین و مهربان بود، ولی هنوز ناراحت بود و احتمال داشت عصبانی هم باشد. تیور بر سر زن را نگاه کرد و امیدوار بود که زود زن را به جا بیاورد اما آخر سر مجبور شد بگوید:

- خیلی متأسفم. شما نوازنده ی سرشناسی هستید؟

زن گفت: «من الوسی مک کورمک هستم.» این را با لبخندی گفت و دستش را دراز کرد. بدبختانه این اسم معنای خاصی برای تیور در برداشت و خودش را در یک بلا تکلیفی یافت. اولین واکنش طبیعی اش این بود که خودش را بزند به کوچهی علی چپ، و همین کار را هم کرد و گفت: «جدی؟ این واقعاً فوق العاده است.» بعد خودش را جمع و جور کرد و دستش آمده بود که نمایشش نه تنها کارساز نبوده بلکه یک نمایش احمقانه ی گذرا بوده. صاف نشست و گفت: «خانم مک کورمک. آشنایی با شما برای من افتخار است. می فهمم که پذیرشش برای شما سخت است اما می خواهم این را هم در نظر بگیرید که من جوان هستم و در بلوک شرق بزرگ شدم، پشت دیوار آهنین^{۹۸}. ستاره های سینمایی و شخصیت های زیادی در غرب هستند که اسم شان سر زبان هاست، آدم هایی که حتا امروز هم آن ها را نمی شناسم، بنابراین باید مرا ببخشید که واقعا نمی دانم شما کی هستید.»

زن گفت: «خب، روراستی تو قابل تحسین است.» با وجودی که این را گفت واضح بود که به او توهین شده و دیگر شور و هیجانی هم در کار نبود. بعد تیور بادت پانچگی گفت:

- شما یک نوازنده ی سرشناس هستید، درست است؟

زن با تکان سر تأیید کرد و نگاهی به سراسر میدان انداخت.
تیبور گفت: «باز هم مرا ببخشید. این واقعاً افتخار است که کسی مثل شما
به اجرای من بیاید. می‌توانم از شما بپرسم چه سازی می‌زنید؟»
زن زود گفت: «مثل تو ویولن سل می‌زنم. برای همین است که آمدم
این‌جا. حتماً اگر یک اجرای کوچک پیش‌پافتاده مثل اجرای تو باشد، نمی‌توانم
جلو خودم را بگیرم. نمی‌توانم بگذرم. فکر می‌کنم مأموریت دارم.»
- مأموریت؟

- نمی‌دانم چه اسم دیگری می‌شود رویش گذاشت. من می‌خواهم همه‌ی
نوازندگان ویولن سل خوب اجرا کنند؛ اجرایی زیبا. بعضی وقت‌ها روش ساز
زدن‌شان اشتباه است.

- ببخشید، اما فقط ما نوازنده‌های ویولن سل اشتباه می‌زنیم؟ یا منظورتان
همه‌ی نوازنده‌هاست؟

- شاید بقیه‌ی نوازنده‌ها هم اشتباه بزنند. اما من یک نوازنده‌ی ویولن
هستم پس به اجرای دیگر نوازنده‌های ویولن گوش می‌کنم، و وقتی می‌شنوم
که چیزی اشتباه زده می‌شود... می‌دانی، چند روز پیش، چند نوازنده‌ی جوان را
دیدم که در سرسرای موسو چیویکو^{۹۹} می‌زدند و مردم باعجله از کنارشان رد
می‌شدند، اما باید می‌ایستادم و گوش می‌کردم. همان‌طور که می‌دانی تعجب‌آور
بود که توانستم جلو خودم را بگیرم و پیش‌شان بروم و تذکری ندهم.
- آن‌ها هم اشتباه می‌زدند؟

- نه دقیقاً اشتباه. اما... خوب، درست هم نبود. درستِ درست هم نمی‌زدند.
انتظار من بیشتر از این‌هاست. می‌دانم که نباید انتظار داشته باشم همه در حدی
بزنند که من برای خودم تعیین کرده‌ام. خوب آن‌ها فقط دانشجوی موسیقی
بودند.

برای اولین بار تکیه داد و به چند بچه چشم دوخت که بالای فواره‌ی
مرکزی با سروصدا همدیگر را خیس می‌کردند. در نهایت تیبور گفت:

- چه بسا این اشتیاق را آن سه‌شنبه هم حس کردید. اشتیاق به این‌که بیایید پیش من و انتقاد کنید.

زن خندید اما لحظه‌ای بعد چهره‌اش دوباره جدی شد. گفت: «احساس کردم همان سبکی را که خودم قبلاً داشتم، شنیدم. مرا ببخش، شاید گستاخی به‌نظر برسد. اما واقعیت این است، تو الان در مسیر خیلی درستی نیستی. وقتی اجرایت را شنیدم، خیلی دلم می‌خواست کمکت کنم آن راه را پیدا کنی. زودتر از آن‌که خیلی دیر شود.»

- این را هم باید بگویم که استاد من اولگ پتروویچ بوده است. تیبور سیرتاپیاز درس خواندنش را توضیح داد و منتظر جواب او شد. در کمال ناباوری می‌دید که زن در تلاش بود جلو لبخندش را بگیرد.

زن گفت: «پتروویچ. بله. پتروویچ، در عصر خودش، نوازنده‌ی خوش‌نامی بود. می‌دانم که هنوز هم باید در نظر شاگردانش شخصیت مهمی باشد، اما امروز به‌نظر خیلی از ماها، عقایدش، رویکردش...» زن سرش را تکان داد و دست‌هایش را از هم باز کرد. بعد یک‌مرتبه تیبور که از روی عصبانیت ساکت شده بود، خیره به زن نگاه کرد و زن دوباره دستش را گذاشت روی بازوی او و گفت: «خیلی حرف زدم. نباید این قدر ناراحت می‌کردم. تنه‌ایت می‌گذارم.» بلند شد و با این کار خشم تیبور فروکش کرد؛ تیبور خیلی خوش‌قلب بود و در ذاتش نبود مدت زیادی با مردم سر دعوا داشته باشد. چیزی که زن همین چند لحظه پیش در مورد استاد سابقش گفته بود باعث می‌شد افکار ناخوشایندی به ذهنش خطور کند، افکاری که هرگز جرئت نکرده بود آن‌ها را برای خودش به زبان بیاورد. بنابراین وقتی به زن نگاه کرد چهره‌اش بیشتر گیج و آشفته به‌نظر رسید تا چیز دیگر.

زن گفت: «ببین، حالا که داری درباره‌اش فکر می‌کنی شاید از من عصبانی باشی. اما می‌خواهم به تو کمک کنم. اگر تصمیم گرفتی درباره‌اش حرف بزنی من آن‌جا هستم؛ در اکسلسیور.»

این هتل بزرگ‌ترین هتل شهر ماست، انتهای میدان در جهت مخالف کافه بنا شده و زن آن را به تیور نشان داد، خندید و بلند شد و به طرفش حرکت کرد. تیور هنوز هم داشت زن را نگاه می‌کرد که نزدیک فواره‌ی مرکزی برگشت، چند کیوتر از جا پریدند، برایش دست تکان داد و راهش را گرفت و رفت.

او تمام دو روز بعد را به رفتارش با آن زن فکر کرد. تیور یکبار دیگر آن پوزخند زن را، زمانی که او آن قدر افتخارآمیز نام پترویچ را عنوان کرده بود، به یاد آورد و احساس کرد دوباره خودش به جوش آمده. اما بعد از کلی فکر کردن توانست بفهمد که او واقعاً به خاطر استاد قدیمی‌اش عصبانی نشده است. چون او به این ایده که نام پترویچ همواره تأثیری قطعی ایجاد می‌کرد عادت کرده بود، این که می‌توانست به آن به عنوان عاملی برای جلب توجه و احترام متکی باشد: او آن را تأییدیه‌ای می‌دانست که می‌توانست هر کجای جهان نشانش دهد و به آن عادت کرده بود. آن چه او را آن قدر اذیت می‌کرد این احتمال بود که این تأییدیه و گواهی تقریباً فاقد آن اعتباری بود که خیال می‌کرد.

لحظه‌ای را که زن می‌خواست از پیشش برود و ساعاتی را که الوئیز در میدان نشسته بود به یاد می‌آورد. فهمید که نگاه خیره‌اش به آن دوردست بود، ورودی بزرگ هتل اکسلسیور، جایی که تاکسی‌ها و لیموزین‌های مرتب و منظم جلو دربان به صف بودند.

آخرسر، روز سوم بعد از صحبتش با الوئیز مک‌کورمک، تیور از میدان گذشت، وارد سرسرای مرمرین شد و از متصدی پذیرش خواست تا شماره‌ی داخلی او را بگیرد. متصدی پذیرش با تلفن صحبت کرد و بعد از یک مکالمه‌ی کوتاه، گوشی را به او داد.

تیور صدای او را شنید که می‌گفت: «متأسفم. چند روز پیش فراموش کردم اسمت را بپرسم و این‌طوری مدتی طول کشید به‌جا بیاورم که بودی. اما

البته فراموشت نکرده‌ام. راستش خیلی در موردت فکر کردم، خیلی چیزها وجود دارند که دوست دارم در مورد آنها با تو تبادل نظر کنم. اما می‌دانی که باید این کار را درست انجام بدهیم. تو ویولن سلت را آورده‌ای؟ نه، البته که نه. چرا بعد از یک ساعت نمی‌آیی، دقیقاً یک ساعت، و در این مدت ویولن سلت را بیاوری. این جا منتظرت می‌مانم.»

وقتی با سازش برگشت به اکسلسیور، متصدی پذیرش فوری آسانسور را نشان داد و گفت خانم مک‌کوره‌مک منتظرش است.

فکر ورود به اتاق او، حتا اواسط بعدازظهر، توی دلش را خالی کرد و وقتی یک سویت بزرگ و اتاق‌خوابی را دید که اصلاً از بیرون دید نداشت خیالش راحت شد. پشت‌دري‌های چوبی پنجره‌های قدی آن لحظه کنار رفته بودند و پرده‌های توری با وزش نسیم تکان می‌خوردند. متوجه شد اگر چند قدم برود می‌رسد به تراس و می‌تواند میدان را ببیند. اتاق با دیوارهای زمخت سنگی و کف‌پوش چوبی تیره تقریباً حال‌وهوایی بی‌پیرایه و صومعه‌وار داشت و در عین حال خشن بود و این حالت تنها با وجود گل‌ها، کوسن‌ها و مبلمان قدیمی تا حدودی قابل تحمل شده بود. در مقابل، زن یک تی‌شرت، گرمکن و کفش ورزشی پوشیده بود و انگار تازه از دو برگشته بود. زن با تشریفات مختصری خوش آمد گفت — بدون این‌که به چای یا قهوه دعوتش کند — و به تیور گفت:

— برایم بزن. چیزی برایم بزن که در اجرای تک‌نفره‌ات زدی.

او یک صندلی چوبی پشت‌بلند را که روغن جلا خورده و درست وسط اتاق بود به تیور نشان داد و او هم روی آن نشست و ویولن سلتش را درآورد. تا حدودی دست‌پاچه بود و زن هم نشست جلو یکی از پنجره‌های بزرگ، جوری که تیور می‌توانست تا حدودی نیم‌رخ او را ببیند و زن تمام مدتی که تیور داشت سازش را کوک می‌کرد به فضای پیش رو خیره شده بود. حالت زن وقتی که تیور شروع به نواختن کرد تغییر نکرد و وقتی به انتهای اولین

آهنگش رسید زن لام تا کام چیزی نگفت. بنابراین تیور خیلی زود رفت سراغ آهنگ بعدی و آهنگ بعد. این جوری نیم ساعت گذشت و بعد هم شد یک ساعت. چیزی که به اتاق سایه دار و آکوستیک لختش مربوط می شد، آفتاب آن بعد از ظهر بود که با حرکت پرده های توری پنخس می شد، و هیاهو و سروصدای آن میدان که در فضا وجود داشت و مخصوصاً حضور آن زن، نت هایی را از تیور بیرون می کشید که حرف جدیدی برای گفتن داشتند. نزدیک به پایان آن یک ساعت حس کرد بیشتر از انتظار زن ظاهر شده، اما وقتی آخرین قطعه اش را تمام کرد و آن ها لحظاتی را در سکوت نشستند سرانجام زن صدلی اش را رو به تیور کرد و گفت:

«بله، دقیقاً می فهمم کجای کاری. این آسان نیست، اما از پشش برمی آیی. قطعاً از پشش برمی آیی. بگذار با بریتن^{۱۱} شروع کنیم. دوباره آن را بزن، فقط اوایل آن را، بعد با هم حرف می زنیم. ما می توانیم این کار را با هم انجام دهیم، هر بار کمی جلو برویم.»

وقتی این را شنید احساس کرد دلش می خواهد سازش را بردارد و بزند بیرون. اما حس دیگرش — شاید یک حس ساده ی کنجکاوی بود یا شاید عمیق تر از این ها — بر غرورش چیره شد و مجبورش کرد برود سراغ آهنگ بعدی که او خواسته بود. بعد از زدن چند میزان از آهنگ، زن او را از نواختن بازداشت و به حرف گرفت. دوباره احساس کرد که می خواهد برود. از خیرش گذشت، فقط تصمیم گرفت از روی ادب، پنج دقیقه ی دیگر هم این معلم سرخانه ی ناخوانده را تحمل کند. اما تا به خودش آمد دید کمی بیشتر ماند و بعد هم دوباره بیشتر. چند قطعه ی دیگر هم نواخت و زن باز حرف زد. حرف های زن، اول به نظر تیور متظاهرانه و بسیار غیر عملی رسید، ولی وقتی با کلی تلاش آن ها را توی اجرایش جا داد باورش نمی شد این همه روی موسیقی اش اثر بگذارد. قبل از این که متوجه شود یک ساعت دیگر هم گذشته بود.

او برای ما شرح داد: «یک مرتبه توانستم چیزی را ببینم. باغی را که هنوز واردش نشده بودم. آن باغ در دوردست بود. تو آن راه چیزهایی بود. ولی خب، اولین بار بود دیگر. باغی که هرگز قبلاً ندیده بودمش.»

وقتی او سرانجام هتل را ترک کرد خورشید تقریباً غروب کرده بود، از میدان به سمت میزهای کافه گذشت و به خودش اجازه داد با یک کیک بادامی خامه‌ای خوش بگذرانند، دیگر از آن حس شادی خبری نبود.

روزهای بعد، هر بعدازظهر به هتل او می‌رفت و برمی‌گشت. هر چند دیگر از همان الهاماتی که در ملاقات اولشان به او شده بود خبری نبود، اما دست‌کم از انرژی تازه و امید لبریز بود. زن، نظراتش را بی‌پروا تر بروز می‌داد، و برای یک خارجی، ممکن بود بی‌ادبانه باشد، اما تیور دیگر این افاضات زن را به دل نمی‌گرفت. حالا ترسش از ملاقات با او این بود که از شهر برود و این فکر مدام به ذهنش خطور می‌کرد، مزاحم استراحتش می‌شد و بعد از یک جلسه‌ی بانشاط و مفرح که به طرف میدان می‌رفت مثل سایه دنبالش بود. اما هر بار که این سؤال را با او مطرح می‌کرد پاسخ‌ها مبهم و سرسته بود و اصلاً قوت قلبی برایش در پی نداشت. زن یک‌بار گفته بود: «تا وقتی هوا سرد نشده می‌مانم.» یا یک‌بار دیگر گفت: «تا وقتی حوصله‌ام سر نرود می‌مانم.»

همه‌اش از تیور می‌پرسیدیم: «خودش چه شکلی است؟ چه طور می‌زند؟» اولین بار که این سؤال را مطرح کردیم تیور آن‌طور که باید جواب نداد و فقط چیزی تو این مایه‌ها گفت: «گفت از همان اول یک استاد بوده.» بعد موضوع را عوض کرد. اما وقتی دید بی‌خیال نمی‌شویم آه کشید و شروع کرد به توضیح دادن برای ما.

حقیقت این بود، حتا در جلسه‌ی اول، تیور کنجکاو شده بود که نواختن او را بشنود اما دل‌تودش نبوده که از او بخواهد این کار را بکند. وقتی اتاقش را برانداز کرد و نشانی از ویولن سل زن پیدا نکرد کمی شک کرد. با این‌همه کاملاً طبیعی بود که او ویلن‌سلس را در تعطیلات با خودش نیاورده باشد. بعد

این احتمال هم وجود داشت که سازی وجود داشته باشد — هر چند اجاره‌ای — در اتاق خواب، پشت در بسته.

اما او همان‌طور که برای نشست‌های بیشتر به آن سویت می‌رفت شک و سوءظنش هم بیشتر می‌شد. تمام تلاشش را کرد که این مسائل را از سرش بیرون کند. آن موقع دیگر نگران ملاقات‌شان نبود. انگار این حقیقت که زن به اجرای تیور گوش می‌کرد باعث شده بود لایه‌های جدیدی از قوه‌ی تخیلش نمایان شود و در ساعات بین جلسات بعد از ظهر تیور بیشتر وقت‌ها در ذهنش قطعه‌ی دیگری آماده و نظرات و پیشنهادات زن را پیش‌بینی می‌کرد؛ سر تکان دادن‌هایش، تو هم رفتن سگرمه‌هایش، با تکان سر تأیید کردن و لذت‌بخش‌تر از همه، مواقعی که زن با شنیدن پاساژی که زده بود از خود بی‌خود می‌شد، وقتی چشمانش را می‌بست و دستانش تقریباً بی‌اراده، دنبال موومان‌هایی که او می‌زد حرکت می‌کردند. با این همه، شک و تردید تیور از بین نرفت و یک روز که رفت به اتاق، در اتاق خواب نیمه‌باز بود. توانست دیوارهای سنگی بیشتری را ببیند، حتا آن‌چه را که به نظر یک تخت‌خواب چهار تیرکی قرون وسطایی بود، اما اثری از ویولن سل نبود. می‌شود آدم استاد باشد ولی حتا در تعطیلات مدت زیادی را بدون دست زدن به ساز سپری کند؟ اما این پرسش را هم از ذهنش بیرون کرد.

همان‌طور که تابستان سپری می‌شد، گپ‌وگفت‌شان را توی کافه ادامه می‌دادند و زن برایش قهوه، کیک و بعضی وقت‌ها ساندویچ می‌خرید. حالا دیگر بحث‌شان فقط درباره‌ی موسیقی نبود، با وجود این این‌طور به نظر می‌رسید که همه‌چیز حول همان محور موسیقی می‌چرخد. مثلاً زن درباره‌ی دختری آلمانی از تیور پرسیده بود که با او در وین رابطه‌ی نزدیکی داشت.

به زن گفته بود: «اما شما باید درک کنید که او هرگز دوست‌دختر من نبوده. ما هرگز چنین رابطه‌ای باهم نداشتیم.»

- منظورت این است که هرگز به هم دست نزدیدی؟ منظورت این است که عاشقش نبودی؟

- نه خانم الوئیز این جوری هم نبود. مطمئناً خاطرخواهش بودم. اما ما عاشق نبودیم.

- اما وقتی دیروز برایم راخمانینف^{۱۱} زدی، احساساتی شدی. این عشق بود، یک عشق رویایی.

- نه، مزخرف است. او یک دوست خوب بود، اما ما عاشق هم نبودیم.

- اما تو آن پاساژ را جوری زدی که انگار خاطره‌ی عشقی را در تو زنده کرد. تو خیلی جوانی و بی‌وفایی و نمی‌دانی جدایی یعنی چه. برای همین سومین موومان را که زدی آن آهنگ بود. بیشتر نوازنده‌های ویولن سل، آن را با لذت می‌زنند. اما برای تو، مسئله، لذت نبود؛ مسئله روزهای شاد و فرح‌بخشی بود که برای همیشه تمام شده است.

آن‌ها راجع به چیزهایی از این دست گپ می‌زدند و بیشتر وقت‌ها تیبور وسوسه می‌شد به نوبه‌ی خود سؤالی از او بپرسد. اما همان‌طور که هرگز جرئت نکرد از پترویچ که سال‌ها زیر نظرش درس خوانده بود سؤالی شخصی بپرسد حالا هم احساس می‌کرد نمی‌تواند چیزی از او بپرسد. در عوض، به چیزهای بچگانه‌ای می‌پرداخت که زن پیش کشیده بود - این که زن حالا چه طور در پورتلند ایالت اورگون زندگی می‌کرد، این که چه طور سه سال پیش از بوستون رفت و این که از پاریس خوشش نمی‌آمد «چون جامعه‌ای غمگین بود» - اما از این که بخواهد برایش توضیح دهد، سر باز می‌زد.

زن حالا نسبت به روزهای اول آشنایی‌شان راحت‌تر می‌خندید، خودمانی‌تر شده بود، وقتی از اکسلسیور می‌زدند بیرون بازو در بازوی تیبور از میدان رد می‌شدند. این اشاره‌ای بود که باعث شد برای اولین بار به آن‌ها توجه کنیم، یک زوج نادر. تیبور مطمئناً از آن‌چه بود جوان‌تر نشان می‌داد و زن در بیشتر موارد مادرانه به نظر می‌رسید و در بقیه‌ی موارد هم به «هنرپیشه‌ای

عشوه‌گر» می‌مانست که ارنستو گفته بود. آن روزها قبل از این‌که به صحبت با تیور عادت کنیم، عادت داشتیم با حرف زدن درباره‌ی آن‌ها، جوری که مردها توی یک جمع حرف می‌زنند، وقت‌گذرانی کنیم. اگر از کنارمان بازو در بازو قدم‌زنان می‌گذشتند به هم نگاه می‌کردیم و می‌گفتیم: «تو چه فکر می‌کنی؟ آن‌ها هم بله؟» با آن‌که آن شایعه‌سازی‌ها لذت‌بخش بود، بعداً شانه بالا می‌انداختیم و اعتراف می‌کردیم که بعید بود چنین چیزی باشد: آن‌ها اصلاً حال و هوای عاشقی نداشتند. وقتی تیور را شناختیم، درباره‌ی آن بعدازظهرها در سویت آن زن گفت و هیچ‌کدام از ما تو فکر اذیت کردن نبودیم یا این‌که بخواهیم پیشنهاد مسخره‌ای بدهیم.

بعد، یک بعدازظهر که آن‌ها توی میدان با قهوه و کیک نشسته بودند، زن شروع به حرف زدن با مردی کرد که می‌خواست با او ازدواج کند. اسمش پیتر هندرسون بود و کسب‌وکار خوبی بابت فروش لوازم گلف در اورگون داشت. مردی باهوش، مهربان، و در اجتماع خیلی قابل احترام و معتبر بود. او شش سال بزرگ‌تر از الوئیز بود اما به‌سختی می‌شد این را باور کرد. از ازدواج اولش دو فرزند داشت اما این مسائل به‌صورت مسالمت‌آمیزی حل شده بود.

زن با خنده‌ای عصبی که تیور قبلاً هرگز نشنیده بود گفت: «حالا می‌دانی که من این‌جا چه کار می‌کنم. من قایم شده‌ام. پیتر نمی‌دانست من کجا هستم. فکر می‌کنم از بی‌رحم بودن من است. سه‌شنبه‌ی پیش با او تماس گرفتم و گفتم در ایتالیا هستم اما نگفتم کدام شهر. از دستم عصبانی بود و فکر کنم حق داشت.»

تیور گفت: «پس داری با فکر کردن درباره‌ی آینده‌ات تابستان را می‌گذرانی؟»

- نه راستش. من فقط قایم شده‌ام.

- تو این پیتر را دوست نداری؟

زن شانه بالا انداخت و گفت: «او مرد خوبی است. جز او پیشنهاد دیگری ندارم.»

- این پیتر، عاشق موسیقی است؟

- آه... جایی که من زندگی می‌کنم به این آدم‌ها می‌گویند عاشق موسیقی. به هر حال زیاد به کنسرت می‌رود. و بعد توی رستوران حرف‌های قشنگی می‌زند درباره‌ی چیزهایی که این اواخر شنیدیم. فکر کنم عاشق موسیقی است. - اما او... قدرت را می‌داند.

- او می‌داند که زندگی با یک استاد آسان نخواهد بود... زن آهی کشید: «این، در تمام زندگی‌ام برای من مشکل بوده. برای تو هم آسان نخواهد بود. اما من و تو، واقعاً چاره‌ای نداریم. باید راه خودمان را برویم.»

او نمی‌خواست دوباره موضوع پیتر را مطرح کند، اما حالا، بعد از آن حرف‌هایی که ردوبدل شد، فصل جدیدی در روابطشان ایجاد شده بود. وقتی او پس از پایان اجرای تیبور لحظاتی را در سکوت به فکر فرو می‌رفت، یا وقتی با همدیگر در آن میدان می‌نشستند، سرد و غیرصمیمی می‌شد و به سایه‌بان‌های کناری زل می‌زد، و این برای تیبور ناراحت‌کننده نبود و تیبور بدون این که احساس کند که نادیده گرفته شده می‌دانست زن به همین حضور او راضی است.

یک بعدازظهر وقتی تیبور اجرای یکی از قطعاتش را به پایان رسانده بود زن از او خواست یک پاساژ کوتاه از اواخر آهنگ را دوباره اجرا کند - فقط هشت میزان. تیبور همان‌طور که زن خواسته بود اجرا کرد، دید خطوط کوچکی بر پیشانی زن نقش بست.

زن گفت: «این صدای ما نبود.» و سرش را تکان داد. طبق معمول، زن جلو همان پنجره‌های بزرگ و نسبت به او نیم‌رخ نشسته بود: «بقیه‌ی اجراست خوب بود. بقیه‌اش سبک خودمان بود. اما آن پاساژ این‌جا...» زن با اشاره فهماند که خوب نبوده است.

تیور دوباره اجرا کرد، این بار متفاوت، با وجود این از قضاوت زن مطمئن بود و وقتی دید زن دوباره سرش را تکان می‌دهد جا نخورد.

تیور گفت: «متأسفم، شما باید نظرتان را واضح‌تر توضیح بدهید. من نمی‌فهمم منظورتان از "مال ما نیست"، چیست.»

- منظورت این است که چیزی را که می‌خواهم خودم اجرا کنم؟ همین را می‌گویی دیگر؟

او آرام حرف زده بود اما حالا برگشته بود طرف او و تیور فهمید که تنش میان آن دو ایجاد شده است. زن با خونسردی داشت به او نگاه می‌کرد، تقریباً مشتاقانه، منتظر جواب تیور بود.

آخر سر تیور گفت: «نه، خودم دوباره می‌زنم.»

- اما تو دلت می‌خواهد بدانی چرا خودم این آهنگ را نمی‌زنم، نه؟ می‌خواهی ساز تو را قرض بگیرم و خودم اجرا کنم...

- نه... تیور سرش را به این امید تکان داد که خونسرد نشان دهد. گفت: «نه، فکر کنم این خوب است، همین چیزی که زدیم. شما پیشنهادتان را گفتید پس من هم می‌زنم. این جوری دیگر شبیه این نیست که تقلید کنم، تقلید، تقلید. حرف‌های شما پنجره‌ی جدیدی پیش رویم گشود. اگر خودتان بزیند آن پنجره بسته می‌شود. نمی‌خواهم فقط تقلید کنم.»

زن به این فکر کرد بعد گفت: «شاید حق با تو باشد. بسیار خوب، من تلاش می‌کنم روشن و واضح خواسته‌ام را کمی بهتر توضیح بدهم.»

در دقایق بعد زن، درباره‌ی این تفاوت میان پایان‌ها و پاساژهای رابط حرف زد. بعد وقتی که تیور یکبار دیگر شروع به زدن آن میزان‌ها کرد، زن لبخندی زد و سرش را به نشانه‌ی تأیید و رضایت تکان داد.

اما بعد از آن گپ کوتاه چیز مبهمی به بعد از ظهرهاشان راه پیدا کرده بود. شاید هم در تمام مدت آن‌جا وجود داشت اما حالا خودی نشان داده بود و بین آن دو می‌پلکید. یکبار وقتی توی میدان نشسته بودند تیور برایش تعریف

کرده بود که در روزهایی که هنوز اتحاد جماهیر شوروی سر پا بود چه‌طور ویولن سل قبلی‌اش را با چند جفت جین امریکایی عوض کرده بود. وقتی داستان تیبور تمام شد زن متعجب تیبور را نگاه کرد و با لبخندی گفت:

- این ساز خوبی است. صدای خوبی دارد. اما چون هیچ‌وقت به آن دست نزدم نمی‌توانم واقعاً درباره‌اش قضاوت کنم.

او فهمید که زن می‌خواهد دوباره آن بحث را پیش بکشد. زود خودش را به آن راه زد و گفت:

- برای آدمی در جایگاه شما، ساز خوش‌دستی نیست. حتا شایسته‌ی من هم نیست.

تیبور دید که دیگر نمی‌تواند موقع صحبت با او احساس آرامش کند چون می‌ترسید دوباره آن بحث مطرح شود. حتا در خلال لذت‌بخش‌ترین بحث‌ها مجبور بود بخشی از ذهنش را آماده نگه دارد که اگر زن دوباره خواست از دری وارد شود آن را ببندد. با وجود این تیبور نمی‌توانست هربار او را ساکت کند و وقتی زن چیزی توی این مایه‌ها می‌گفت «آه، اگر می‌توانستم این را فقط برای تو اجرا کنم خیلی آسان‌تر می‌شد» خودش را می‌زد به آن راه.

اواخر سپتامبر - دیگر نسیم، قدری سوز داشت - آقای کافمن از آمستردام با جیان کارلو تماس گرفت؛ گفت یک جای خالی برای یک نوازنده‌ی ویولن سل در گروه کوچک تالار یک هتل پنج ستاره در مرکز شهر هست. آن گروه در گالری نوازندگان قرون وسطی مشرف بر اتاق ناهارخوری چهار شب در هفته اجرا داشت، و نوازنده‌ها همچنین وظایف سبکی هم غیر از نوازندگی داشتند. غذا و جای سکونت هم مهیا بود. آقای کافمن فوری به یاد تیبور افتاده و آن شغل را برای او در نظر گرفته بود. ما فوری خبر را به تیبور گفتیم - توی کافه، همان شب که آقای کافمن تماس گرفت - و فکر می‌کنم همه‌ی ما از واکنش خونسرد تیبور جا خوردیم. مطمئناً با برخورد قبلی‌اش در تابستان فرق می‌کرد؛ همان موقع که ما برایش جور کرده بودیم جلو آقای کافمن، چند شمه بیاید. مخصوصاً جیان کارلو، خیلی عصبانی شد.

به تیور گفت: «چرا این قدر دست دست می کنی؟ چه انتظاری داری؟
بروی در تالار کارنه گی^{۱۰۲} بزنی؟»

– من آدم ناشکری نیستم. با این حال باید یک کم روی این مسئله فکر کنم؛
به اجرا برای آدم هایی که سرگرم خوردن و گپ زدن هستند. و به انجام
وظایف دیگر در هتل. این در شأن آدمی مثل من است؟

حالا بقیه ی ما باید جلو جیان کارلویی را می گرفتیم که همیشه عصبانیتش را
نسبت به تیور کنترل می کرد تا یقه ی او را نگیرد و نزند تو گوشش. بعضی از
ما حتا احساس می کردیم باید طرف تیور را بگیریم، به او گوشزد کنیم که این
زندگی اش است، و بالاخره این که مجبور نبود شغلی را انتخاب کند که با آن
راحت نیست. این مسائل در نهایت فیصله پیدا کرد و بعد تیور دوباره
پذیرفت که آن شغل، حتا اگر یک کار موقت باشد، فرصت های خوبی داشت؛
و، تیور تقریباً با سردی اشاره می کرد، شهر ما وقتی فصل توریست ها تمام شود
به جایی دورافتاده و عقب مانده تبدیل می شود. آمستردام دست کم یک مرکز
فرهنگی بود.

تیور آخر سر گفت: «من به این مسئله فکر می کنم. شما لطف کنید و به
آقای کافمن بگویید ظرف سه روز آینده تصمیمم را به او اطلاع می دهم.»
جیان کارلو با این چیزها قانع نشد – او در پایان انتظار یک قدردانی
چاپلوسانه را داشت – اما با وجود این رفت بیرون تا با آقای کافمن تماس
بگیرد. در خلال بحث های عصر آن روز به الوئیز مک کورمک هیچ اشاره ای
نشد، اما برای ما روشن بود که نفوذ و تأثیرش روی تیور پشت هر حرفی که
او گفته بود قرار داشت.

بعد از این که تیور رفت ارنستو گفت: «آن زن او را پررو کرده. باید
بگذاریم با همین رفتارش برود آمستردام سراغ کافمن. او هم گوشه ای گیرش
خواهد آورد و دخلش را می آورد.»

تیور دوباره ی تستش جلو کافمن هرگز به الوئیز چیزی نگفته بود. بارها تا
مرز گفتن پیش رفته بود اما همیشه عقب می کشید، هر چه دوستی آن ها

عمیق‌تر می‌شد، نگفتن این موضوع به الوئیز بیشتر به خیانتی شبیه بود که تیبور تا آن موقع به آن تن داده بود. پس طبیعتاً تیبور احساس می‌کرد تمایلی ندارد که درباره‌ی آخرین اتفاقات با او مشورت کند، حتا سر نخ‌های هم دستش نمی‌داد.

اما تیبور نتوانسته بود هرگز این مسئله را به‌خوبی پنهان کند، و عزمش برای مخفی نگه داشتن این راز از الوئیز نتیجه‌ای غیرقابل پیش‌بینی در پی داشت.

آن بعد از ظهر هوا غیرعادی گرم بود. تیبور طبق معمول رفته بود به هتل و شروع کرده بود به اجرای قطعه‌ای که از پیش آماده کرده بود. اما هنوز سه دقیقه نشده بود که زن گفت دیگر نزنند و گفت:

- یک جای کار می‌لنگد. تا آمدی فهمیدم. از همان در زدنت می‌توانستم بگویم که یک جای کار اشکال دارد، حالا هم که اجرایت را شنیدم مطمئن شده‌ام. بی‌فایده است، نمی‌توانی از من مخفی کنی.

تیبور کمی ترسید و خودش را جمع‌وجور کرد، و خواست همه‌چیز را بریزد روی دایره که زن دستش را بلند کرد و گفت:

- این چیزی است که ما نمی‌توانیم از آن فرار کنیم. تو داری از آن دوری می‌کنی اما فایده ندارد. من می‌خواهم درباره‌اش بحث کنم. سراسر هفته‌ی گذشته هم منتظر بوده‌ام تا در موردش حرف بزنم.

تیبور گفت: «واقعاً؟» و با حیرت و شگفتی زن را نگاه کرد.

زن گفت: «بله.» و برای اولین بار صندلی را تکان داد و برد درست جلو تیبور. گفت: «نمی‌خواهم گولت بزنم تیبور. این هفته‌های آخر، برای من روزهای آسانی نبوده‌اند و تو هم برای من مثل یک دوست عزیز بوده‌ای. از این خیلی بدم می‌آید که تو فکر می‌کردی من همیشه می‌خواستم گولت بزنم. نه، لطفاً، تلاش نکن این بار جلوم را بگیری. می‌خواهم این را بگویم. اگر تو آن ویولن سل را فوری به من می‌دادی و از من می‌خواستی که چیزی بزنم،

می‌گفتم نه و نمی‌توانم. نه به خاطر این که این ساز به اندازه‌ی کافی خوب نیست یا چیزی تو این مایه‌ها. اما اگر الان داری به این فکر می‌کنی که من آدم حقه‌بازی هستم یا یک جورهایی وانمود می‌کنم که چیزی نیستم باید بگویم در اشتباهی. به هر چیزی که باهم به آن رسیدیم نگاه کن. به اندازه‌ی کافی دلیل و گواه این نیست که کلکی تو کارم نیست؟ بله، من به تو گفتم یک استاد بودم. خب، بگذار برایت توضیح بدهم که منظورم چیست. منظورم این بود که من با استعدادی ویژه به دنیا آمدم، مثل تو. من و تو، چیز مهم‌تری از بقیه‌ی نوازنده‌ها داریم که هرگز نخواهند داشت و مسئله این نیست که چه قدر سخت تمرین می‌کنند. آن لحظه‌ای که برای اولین بار اجرایت را در کلیسا شنیدم می‌توانستم این را در وجود تو تشخیص دهم. یک جورهایی، تو هم باید این را در وجود من تشخیص داده باشی. برای همین تصمیم گرفتی اولین بار بیایی به این هتل.

آدم‌های زیادی مثل ما نیستند تیور، و ما می‌توانیم همدیگر را درک کنیم. این حقیقت که من هنوز نواختن ویولن سل را یاد نگرفته‌ام، واقعاً چیزی را تغییر نمی‌دهد. باید این را بفهمی که من یک استاد هستم. اما از آن استادهایی که هنوز کارش گل نکرده. تو هم همین‌طور، تو هنوز کاملاً شناخته‌شده نیستی و این کاری است که من توی چند هفته‌ی گذشته دارم انجام می‌دهم. سعی کردم به تو کمک کنم که آن لایه را کنار بزنی. اما هرگز تلاش نکردم گولت بزنم. در لایه‌های وجودی نود و نه درصد نوازنده‌های ویولن سل، هیچ چیزی وجود ندارد؛ چیزی برای شکوفا شدن وجود ندارد. پس آدم‌هایی هم مثل ما، باید به همدیگر کمک کنند. وقتی ما همدیگر را در یک میدان شلوغ یا هر جای دیگری می‌بینیم، باید دست هم را بگیریم چون آدم‌های کمی مثل ما وجود دارند.» او متوجه حلقه‌ی اشک در چشمان زن شده بود اما صدای زن نمی‌لرزید. زن ساکت شد و یک‌بار دیگر رویش را برگرداند.

تیور بعد از چند لحظه گفت: «پس تو به خودت ایمان داری که نوازنده‌ی خاصی هستی. یک استاد. بقیه‌ی ما، خانم الوئیز، باید دل و جرئت‌مان را بگیریم

توی دست‌مان و آن لایه را کنار بزنیم و استعدادمان را شکوفا کنیم، همین کاری که شما کردی، و هیچ‌وقت هم نمی‌توانیم مطمئن باشیم که آخرش چه از آب درمی‌آییم. شرط می‌بندم، شما به این قضیه توجه نمی‌کنید. شما هیچ کاری نمی‌کنید. خیلی هم مطمئن‌اید که استاید...»

- لطفاً عصبانی نشو. می‌دانم این‌طور به‌نظر می‌رسد که کمی دیوانگی است. اما واقعیت همین است که هست. وقتی بچه بودم مادرم به استعدادم فوری پی برد. دست‌کم بابت این مسئله قدردانش هستم. اما معلمانی که برایم پیدا کرد، وقتی چهار سالم بود، وقتی هفت‌ساله بودم، وقتی یازده سالم بود، خوب نبودند. مادرم این را نمی‌دانست اما من می‌دانستم. حتا به‌عنوان یک دختر کوچک، این حس را داشتم. می‌دانستم باید از استعدادم مقابل آدم‌هایی که، هر چند قصدشان خیر بود، محافظت می‌کردم چون می‌توانستند کاملاً آن را از بین ببرند. بنابراین راه‌شان ندادم. تو هم مجبوری چنین کاری کنی، تیبور. استعداد تو ناب است.

تیبور پرید وسط حرفش: «مرا ببخش.» حالا با ملایمت بیشتری ادامه داد: «تو می‌گویی از وقتی بچه بودی ویولن سل می‌زدی. اما امروز...»

- من از یازده‌سالگی به این ساز دست زده‌ام. از همان روزی که این‌ها را برای مادرم شرح دادم نتوانستم با آقای راث ادامه دهم. و مادرم هم فهمید. او هم موافق بود بهتر است که کاری انجام نشود و صبر کرد. مسئله‌ی سرنوشت‌ساز و مهم این بود که استعداد ذاتی من خدشه‌دار نشود. شاید هنوز زمان شکوفایی من از راه نرسیده باشد. بسیار خوب، بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم خیلی وقت پیش آن را کنار گذاشته‌ام. حالا من چهل و نه‌ساله هستم. اما دست‌کم به چیزی که با آن متولد شده‌ام آسیبی نرسانم. من معلمان زیادی را طی سال‌هایی دیده‌ام که مادرم می‌گفت آن‌ها به من کمک می‌کردند، اما دست‌شان را می‌خواندم. گاهی گفتنش سخت بود تیبور، حتا برای ما. این معلم‌ها، خیلی... حرفه‌ای هستند، خوب حرف می‌زنند، گوش می‌کنی و اولش

گول می خوری. فکر می کنی، بله، آخر سر، کسی کمکم می کند، او یکی از ماست. بعد می فهمی آنی که فکر می کردی نبوده. و این وقتی است که مجبوری از همه ببری. تیور یادت باشد که این همیشه بهتر از انتظار است. گاهی احساس بدی دارم، که هنوز استعدادم را بروز نداده‌ام. اما خرابش هم نکرده‌ام و این چیزی است که اهمیت دارد.

تیور سرانجام چند قطعه را که آماده کرده بود برایش زد اما نتوانستند دوباره به همان حس و حال همیشگی برگردند و این بحث را زود تمام کردند. غروب در میدان، قهوه‌شان را نوشیدند، کمی اختلاط کردند، تا این که تیور از نقشه‌اش برای ترک شهر طی چند روز آینده برای او گفت. تیور گفت همیشه می‌خواست مسافرتی داشته باشد به حومه‌ی شهر، و حالا یک سفر کوتاه برای خودش برنامه‌ریزی کرده است.

زن آهسته گفت: «حال تو را خوب می‌کند. اما نگذار سفرت خیلی طول بکشد. ما هنوز کارهای زیادی برای انجام دادن داریم.»

به زن اطمینان داد که یک هفته بیشتر نمی‌ماند. با این حال، همان‌طور که داشتند از هم جدا می‌شدند چیز نگران‌کننده‌ای در رفتار زن وجود داشت.

تیور خیلی هم از رفتنش مطمئن نبود: هنوز برنامه‌ریزی هم نکرده بود. اما بعد از ترک الوئیز در آن بعدازظهر، تیور رفت خانه و به چند جا تلفن کرد، و آخر سر یک تخت‌خواب در خوابگاه جوانان، نزدیک کوهستان در مرز آمبریان^{۱۳} رزرو کرد. همان شب برای دیدن ما به کافه آمد و همان‌طور که داشت از سفرش برای ما می‌گفت — ما کلی نظرات جورواجور درباره‌ی این که کجا برود و چه چیزهایی را ببیند به او گفتیم — تقریباً خجالت‌زده از جیان کارلو خواست به آقای کافمن بگوید دوست دارد آن پیشنهاد کار را قبول کند.

به ما گفت: «غیر از این چه کار می‌توانم بکنم؟ وقتی برگردم اصلاً پولی در بساط نخواهم داشت.»



تیور تعطیلات دلپذیر و مناسبی را در ییلاق حومه‌ی شهر ما داشت. او زیاد درباره‌اش با ما حرف نمی‌زد، جز این که با چند کوه‌نورد آلمانی دوست شده بود و بیشتر اوقاتش را می‌توانست با آن‌ها در رستوران‌های دامنه‌ی کوه سپری کند. بعد از یک هفته که برگشت، به نظر سر حال می‌رسید اما آرزو می‌کرد الوئیز مک‌کورمک در مدت غیبتش از شهر نرفته باشد.

آن موقع، از شلوغی و ازدحام توریست‌ها رفته‌رفته کم شده بود و پیشخدمت‌ها بخاری‌های روی تراس را بیرون آورده بودند و در جاهایی از جمله میزهای بیرون گذاشته بودند. بعد از ظهر همان روزی که تیور برگشت، در همان ساعت همیشگی دوباره ویولن سلس را به اکسلسیور برد، و خرسند از این که می‌دید الوئیز نه تنها منتظرش بود که آشکارا دلش برای او تنگ شده بود. زن با شور و هیجان به استقبالش آمد و درست مثل آدمی که امکان داشت در اوج مهربانی و هیجان خوراکی یا نوشیدنی به خیک او ببندد، هلش داد به سمت صندلی همیشگی‌اش و بابت صبری شروع به درآوردن ویولن سلس کرد و گفت: «برایم بزن! یالا! فقط بزن!»

آن‌ها بعد از ظهر فوق‌العاده‌ای را باهم سپری کردند. قبل از آن بعد از ظهر نگران بود بعد از «اعتراف زن» و آن جور که از هم جدا شده بودند اوضاع چه‌طور پیش خواهد رفت، اما همه‌ی تنش‌ها انگار به راحتی از بین رفته بودند و احساس می‌شد فضای میان آن دو بهتر از هر زمان دیگری است. حتا وقتی که تیور اجرای قطعه‌ای را به پایان برد، زن چشمانش را بست و برای مدتی طولانی شروع کرد به نقد موشکافانه‌ی اجرای او، تیور ناراحت نشد، فقط مشتاق بود تا آن جا که امکان دارد حرف‌های او را بفهمد. فردا و پس فردای آن روز، همان احساس به او دست داد: آرامش داشت، بعضی وقت‌ها حتا شوخی می‌کرد، و مطمئن بود که بهتر از آن تا حالا در عمرش نزده است. آن دو به حرف‌هایی که پیش از رفتن تیور میان‌شان ردوبدل شده بود، اشاره‌ای نکردند،

زن هم از تیور درباره‌ی تعطیلاتش در حومه‌ی شهر چیزی نپرسید. فقط درباره‌ی موسیقی باهم حرف زدند.

چهارمین روز بعد از بازگشت تیور، چند بدببیری کوچک – شامل نشت مخزن آب توالت به اتاقش – مانع از این شد که در همان ساعت همیشگی به اکسلسیور برود. آن موقع، از جلو کافه رد شد، هوا داشت تاریک می‌شد، پیشخدمت‌ها شمع‌ها را کنار جام‌های کوچک شیشه‌ای روشن کرده بودند، و ما چند نفر بودیم که به طرف میز شام‌مان می‌رفتیم. او سری برای ما تکان داد، و راهش را به سمت هتل ادامه داد، سنگینی ویولن سلس جوری بود که انگار می‌لنگید.

تیور متوجه دودلی متصدی پذیرش کمی پیش از تلفن کردن به زن شد. بعد وقتی زن در را باز کرد، به گرمی با او خوش‌وبش کرد، اما هر چند متفاوت، و پیش از این که فرصتی برای حرف زدن داشته باشد زن به آرامی گفت: «تیور، من خیلی خوش‌حالم که آمده‌ای این‌جا. داشتم همه‌چیز را درباره‌ی تو به پیتر می‌گفتم. درست است، آخرش پیتر مرا پیدا کرد!» بعد زن رو به اتاق گفت: «پیتر، او این‌جاست. تیور این‌جاست. همراه با ویولن سلس.» همان‌طور که تیور به سمت اتاق گام برداشت، یک مرد، قدبلند، لخلخ‌کنان با موهای جوگندمی در یک تی‌شرت یقه‌مردانه‌ی رنگ‌ورورفته جلو پاهای او با لبخندی سبز شد. دست تیور را خیلی محکم گرفت و گفت: «آه. درباره‌ی شما همه‌چیز را شنیده‌ام. الوئیز مطمئن است که شما در آینده یک ستاره‌ی بزرگ می‌شوید.»

الویسی داشت می‌گفت: «پیتر سمج است. می‌دانستم آخرسر پیدا می‌کند.»

پیتر گفت: «هیچ چیز از دید من پنهان نمی‌ماند.» بعد یک صندلی برای تیور گذاشت و یک لیوان نوشیدنی از یخدانی روی کابینت برایش ریخت. گفت: «بیا تیور. کمک‌مان کن دیدار دوباره‌مان را جشن بگیریم.»

تیبور نوشیدنی اش را مززه کرد و متوجه شد که پیتر، صندلی ویولن سل همیشگی اش را برای او جلو کشیده بود. الوئیز جایی غیث زده بود و مدتی، تیبور و پیتر لیوان به دست باهم گپ زدند. پیتر به نظر مهربان بود و سؤالات زیادی از تیبور پرسید، این که چه طور توانسته در جایی مثل مجارستان بزرگ شود؟ وقتی برای اولین بار آمد به غرب یکه خورده بود؟

پیتر گفت: «عاشق این بودم که ساز بزنم. تو خیلی خوش شانسی. دلم می خواهد یاد بگیرم. فکر کنم الان یک کم دیر شده.»

تیبور گفت: «هیچ وقت نمی توانی بگویی خیلی دیر است.»

- حق با توست. هیچ وقت نگو خیلی دیر است. ضمناً خیلی دیر، همیشه یک بهانه است. نه، راستش من مرد پر مشغله ای هستم و به خودم می گویم برای یاد گرفتن زبان فرانسه هم خیلی سرم شلوغ است، همین طور برای یاد گرفتن یک ساز یا خواندن جنگ و صلح^{۱۴}. این ها کارهایی است که دلم می خواست انجام بدهم. الوئیز وقتی بچه بود ساز می زد. فکر کنم دربارہ اش با تو حرف زده.

- بله، گفته. می فهمم که او استعدادهای خدادادی زیادی دارد.

- بله، مطمئناً همین است. هر کسی که او را بشناسد می تواند این را بفهمد. او چنین ظرافت طبعی دارد. تنها کسی است که باید چنین کلاس های درسی داشته باشد. من، من فقط مرد انگشت موزی^{۱۵} هستم. انگشت هایش را بالا نگه داشت و خندید: «دوست دارم پیانو بزنم اما مگر با این دست ها می توانم این کارها را انجام دهم؟ جان می دهد برای کندن زمین، کاری که مردم این جا برای مرده هایشان می کنند.» با لیوانش به درِ اتاق خواب اشاره کرد و گفت: «اما این خانم ظرافت این کار را دارد.»

آخر سر الوئیز از اتاق خواب با یک لباس شب سیاه و مقدار زیادی جواهرات بیرون آمد.

گفت: «پیتر، خسته اش نکن. او علاقه ای به گلف ندارد.»

پیتر دست‌هایش را دراز کرد و به‌نظر داشت از تیپور خواهش و تمنا می‌کرد: «تو بگو، من یک کلمه درباره‌ی گلف با تو حرف زدم؟»
تیپور گفت باید برود؛ چون متوجه است که مانع رفتن آن‌ها به شام شده. این بهانه با اعتراضات هر دو آن‌ها مواجه شد، و پیتر گفت:

- حالا به من نگاه کن. من شبیه کسی هستم که برای شام لباس پوشیده؟
و هر چند تیپور فکر می‌کرد او کاملاً آراسته به‌نظر می‌رسید، اما جوری خندید که پیتر انتظار داشت. بعد پیتر گفت:

- تو نمی‌توانی بدون این که چیزی بزنی از این جا بروی. چیزهای زیادی درباره‌ی اجرای تو شنیده‌ام.

تیپور گیج شده بود و در نهایت شروع به باز کردن جعبه‌ی ویولن سلس کرد، وقتی الوئیز جدی حرف زد، چیز جدیدی در صدایش بود: «حق با تیپور است. الان وقت رفتن است. رستوران‌ها در این شهر، اگر سر وقت نروی میزت را نگه نمی‌دارند. پیتر، برو لباس بپوش. شاید هم بد نباشد ریشت را بزنی. تیپور، بیرون می‌بینمت. می‌خواهم با پیتر خصوصی حرف بزنم.»

توی آسانسور، موقع رفتن بامحبت به‌هم لبخند زدند اما حرفی نزدند. وقتی آن‌ها آمدند بیرون، میدان برای شب روشن بود. بچه‌های محل، که از تعطیلات برگشته بودند یا به توپ‌های‌شان لگد می‌زدند یا دور فواره دنبال هم می‌کردند. آن‌ها که برای قدم زدن^{۱۰۶} عصرگاهی آمده بودند غرق صحبت بودند، و فکر می‌کنم صدای موسیقی ما تا جایی که آن‌ها ایستاده بودند به گوش می‌رسید.

زن گفت: «خب، تمام شد. پیدایم کرد و فکر می‌کنم لیاقت مرا دارد.»
تیپور گفت: «او آدم خیلی جذابی است. حالا می‌خواهی برگردی امریکا؟»
- فکر کنم ظرف چند روز آینده برگردم.

- می‌خواهی ازدواج کنی؟

زن گفت: «فکر کنم بله.» برای چند لحظه، تیپور را از ته دل نگاه کرد و

دوباره گفت: «فکر کنم بله.»

- برایت بهترین شادی‌ها را آرزو می‌کنم. او مرد مهربانی است. و یک دوست‌دار موسیقی. این برای تو مهم است.

- بله، این مهم است.

- وقتی داشتی آماده می‌شدی ما دربارهی گلف حرف نزدیم، دربارهی درس‌های موسیقی تو حرف زدیم.

- واقعاً؟ این را برای من می‌گویی یا برای او؟

- برای هر دو شما. هر چند فکر نمی‌کنم معلمان زیادی در لهستان و اورگون باشند که بتوانند مثل تو درس بدهند.

زن خندید. گفت: «همان‌طور که گفتم این برای آدم‌هایی مثل ما سخت است.»

تیبور گفت: «بله. درک می‌کنم. بعد از این هفته‌های اخیر، این مسئله را بیشتر از هر زمان دیگری درک می‌کنم.» بعد اضافه کرد: «خانم الوئیز، چیزی هست که باید قبل از جدایی‌مان به شما بگویم. به‌زودی می‌روم آمستردام، جایی که به من پیشنهاد شغلی در یک هتل بزرگ داده شده.»

- می‌خواهی باربر شوی؟

- نه. در یک گروه کوچک در اتاق غذاخوری هتل می‌زنم. وقتی مهمانان هتل سرگرم غذا هستند آن‌ها را سرگرم می‌کنیم.

تیبور بادقت زن را نگاه کرد و دید چیزی در چشمانش جرقه زد و بعد محو شد. زن دستش را در بازوی تیبور انداخت و لبخندی زد.

- خب، که این‌طور. موفق باشی. بعد اضافه کرد: «به مهمانان آن هتل خوش می‌گذرد.»

- امیدوارم.

در لحظات بعد، آن دو آن‌جا باهم ایستادند، درست آن‌طرف برکه‌ی نوری که جلوی هتل تشکیل شده بود، ویولن سل بزرگ هم بین‌شان بود.

تیبور گفت: «من هم امیدوارم تو هم با پیتر خیلی خوشبخت شوی.»

زن گفت: «من هم امیدوارم.» و دوباره خندید. بعد گونه‌ی تیور را بوسید و او را در آغوش گرفت. گفت: «مواظب خودت باش.»

تیور تشکر کرد و پیش از آن که به خودش بیاید داشت برگشتن زن را به اکسلسیور تماشا می‌کرد.

تیور بعد از آن زود از شهر ما رفت. آخرین بار که چیزی باهم نوشیدیم، به وضوح برای شغلش ممنون جیان کارلو و ارنستو بود، و در کل از ما به خاطر رفاقت مان، اما نمی‌توانستم به این فکر نکنم که ما را تحویل نمی‌گرفت. چند نفر از ما این طوری فکر می‌کردند، نه فقط من، هر چند جیان کارلو، معمولاً، طرف تیور را می‌گرفت و می‌گفت این پسر فقط به خاطر این گام بعدی زندگی‌اش هیجان‌زده است.

ارنستو گفت: «هیجان‌زده؟ چه طور می‌تواند هیجان‌زده باشد؟ او تابستانی را سپری کرد که در آن او را نابغه صدا کردند. یک کار توی هتل که برایش پیش‌پا افتاده است. نشستن و حرف زدن با او هم، همین‌طور. او اول تابستان یک بچه‌ی خوب و مهربان بود. اما بعد از کاری که آن زن با او کرد، خوشحالم که دست‌کم آخرین حامی او بودم.»

همان‌طور که گفتم، این همه‌ی اتفاقی بود که تابستان هفت سال پیش افتاد. جیان کارلو، ارنستو، همه‌ی بچه‌ها جز من و فابیان، از آن جا رفته‌اند. وقتی که آن روز توی آن میدان چشمم افتاد به او، مدت‌ها بود به استاد جوان مجارمان فکر نکرده بودم. به جا آوردنش چندان هم سخت نبود. اضافه‌وزن پیدا کرده بود، مطمئناً، گردنش کلفت‌تر شده بود و آن‌طور که او با انگشتش اشاره کرد، پیشخدمت را می‌خواست، چیزی وجود داشت — شاید هم من چنین تصور کردم — چیزی از سر بی‌تابی، کاری هول‌هولکی که همراه با نوعی تلخی مسلم بود. شاید هم این بی‌انصافی است. با وجود این، من فقط یک نظر دیدم. با این همه، برای من چنین به نظر رسید که او دیگر دغدغه‌ی اجرای

برنامه را برای رضایت مردم ندارد و رفتار باب طبع دیگران را از دست داده بود. می‌توانید بگویید این که توی این دنیا بد نیست.

باید می‌رفتم و با او حرف می‌زدم اما پیش از پایان اجرای ما رفته بود. با این همه می‌دانم او فقط به خاطر آن بعدازظهر این جا بود. کت و شلوار پوشیده بود — چیز خیلی فوق‌العاده‌ای هم نبود، فقط یکی از همان معمولی‌ها — پس شاید حالا جایی یک کار روزانه‌ی پشت میزی دارد. ممکن است کسب‌وکاری همان دوروبرها داشته و به خاطر ایام گذشته به شهر ما آمده باشد، کسی می‌داند؟ اگر به میدان برگردد و من هم سرگرم اجرا نباشم، می‌روم و با او حرف می‌زنم.